



در انتظار دیدن فردا

www.ketab.ir

نویسنده: زهرا رضائیان

سرشناسه

: رضائی، زهرا، ۱۳۶۸ تیر -

عنوان و نام پدیدآور

: در انتظار دیدن فردا / نویسنده زهرا رضائی؛ ویراستار ملیکا دستیاری.

مشخصات نشر

: تهران: گنجور، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری

: ۱۲۳ ص.

شابک

: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۲۶-۸۷-۹ ۴۵۰۰۰۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی

: فیبا

موضوع

: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع

: Persian fiction -- 20th century

رده بندی کنگره

: PIR۸۳۴۵

رده بندی دیویی

: ۶۲/۳۸۸

شماره کتابشناسی ملی

: ۸۴۴۹۷۰۹

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا



نشر گنجور

تلفن: ۰۲۱۶۶۴۹۱۰۵۶ - ۰۹۱۲۰۶۱۷۲۸۳

سایت انتشارات: www.ganjoorpub.ir

آدرس: تهران. میدان انقلاب. ابتدای کارگر جنوبی. کوچه شهدای زاندارمری. پلاک ۱۲۷

در انتظار دیدن فردا

نویسنده: زهرا رضایی

ناشر: گنجور

صفحه آرا: علی اسفندیاری / طراح جلد: گنجور

ویراستار: ملیکا دستیاری

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰ / شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۲۶-۸۷-۹

قیمت: ۴۵۰۰۰۰ ریال

حق چاپ محفوظ است.

مقدمه

جهان از دید من خلاصه می‌شد در رویاهایم...

در عالم خیال تنها تو را در کنارم می‌دیدم. چه بر ما گذشت که از عشق به معنای جدایی‌اش رسیدیم.

این داستان از یک بیماری شروع می‌شود...

پدوفیل...

این بیماری بسیار آرام و بی‌صدا در جامعه بدون اینکه هیچ حرفی از آن زده شود؛ موج می‌زند. این بیماری اغلب در سنین میان‌سالی یا حتی بالاتر دیده شده.

متأسفانه در این بیماری، فرد بیمار میل شدیدی به داشتن رابطه جنسی با کودکان دارد.

به عشق بخوانید رمانی را که هم از عشق برایتان می‌گوید و هم شما را با بیماری پدوفیل آشنا می‌کند.

روستای سنگان برای من یک بهشت بود. بهشتی که زیاد از امامزاده داوود دور نبود. روستای زیبایی که من آنجا کودکی‌هایم را گذراندم. پا به پای پسرها و دخترهایش بازی می‌کردم. با مردمانی مهربان و دوست داشتنی که به اعتقاداتشان سخت پابند بودند. مردمانی که ازدواج یکی از مهم‌ترین قسمت‌های زندگی‌شان بود.

من به دلیل هیکل درشتم دو سال زودتر از دیگر دخترها از کوچه و بازی کردن دست کشیدم. حس می‌کردم که پسرهای جوان روستا به من جور دیگری نگاه می‌کردند. خودم کم کم خجالت کشیدم برم و با بقیه بازی کنم. مجبور شدم در سیزده سالگی از بازی‌های مورد علاقه‌ام خداحافظی کنم.

سه سال گذشت و من حالا یک دختر شانزده ساله شده بودم.

گاهی پنهان از دیگران شیطنت‌هایی می‌کردم. همراه با پسر یکی از همسایه‌ها که اسمش حمید بود، می‌رفتیم و روی دیوار نیمه کاره خانه آنها می‌نشستیم و حرف می‌زدیم. حس خوبی به او داشتم.

حمید دو سال از من بزرگ‌تر بود. دو روز در هفته، بیست دقیقه زودتر از خانه خارج می‌شدم. در آن بیست دقیقه پیش حمید می‌رفتم. مادرم فکر می‌کرد رفتم کلاس قرآن اما من پیش حمید می‌رفتم. نمی‌دانم حسم به حمید چه بود! فقط دوست داشتم کنارش باشم.